



مقدمه‌ی مترجم: ویدوک چمبر نظریه‌پرداز مارکسیست و استاد جامعه‌شناسی دانشگاه نیویورک است که در مجلاتی چون نیولفت ریویو، سوسیالیست رجیستر و ژاکوبین قلم می‌زند.

به‌باور او انگاشتِ جامعه‌شناختی که در مرکز نظریه‌ی پسااستعماری قرار دارد، انگاشتِ «تفاوت» بنیادین شرق و غرب است. پسااستعمارگرایی نگرش لیبرال و رادیکال عصر روشنگری را رد می‌کند، نگرشی که می‌گوید شرق و غرب تابع قوانین حرکتی، نیروهای تاریخی و نیازهایی مشابه‌اند. در نتیجه نظریه‌پردازان پسااستعماری معتقدند که چارچوب‌های نظری و مقولات اجتماعی غرب به‌کار تحلیل شرق نمی‌آیند. به عقیده‌ی آنان مقولات غربی‌ای مثل اقتصادسیاسی، مارکسیسم و لیبرالیسم در شرق خریداری ندارد، چون نه تنها ربطی به واقعیت‌های موجود در شرق ندارند بلکه واقعیت را هم کدر می‌کنند و به‌همین خاطر باید از خیرشان گذشت. بدین ترتیب پسااستعماری‌ها جهان‌روایی [یونیورسالیسم] را وامی‌نهند و قسمی محلی‌گرایی [لوکالیسم] را می‌پذیرند. این محلی‌گرایی تا جایی پیش می‌رود که حتی ایده‌ی همگانیتِ حقوق عرفی و دموکراسی، به‌بهانه‌ی غربی‌بودن، از اهمیت می‌افتد.

پسااستعماری‌ها مصرانه می‌خواهند به ما بقبولانند که سرمایه‌داری جهانی شده اما حالت عام و جهان‌روایی نیافته است، چون سرمایه‌داری شرق همانی نیست که در غرب شاهدیم. چمبر در کتاب دوم‌اش، نظریه‌ی پسااستعماری و شیخ سرمایه، از موضعی جهان‌روا استدلال می‌کند که مطالعات پسااستعماری بر سه پیش‌فرض اشتباه بنا شده‌اند. او این پیش‌فرض‌ها را در سه بخش خلاصه کرده و سپس با تحلیل دگرگونی‌های تاریخی اروپا به آن‌ها پاسخ می‌دهد:

پیش‌فرض اول: سرمایه‌داری واقعی، چنان‌که در انقلاب‌های انگلستان و فرانسه دیدیم، باید بورژوازی لیبرال داشته باشد. در این کشورها بورژوازی لیبرال قدرت را تصاحب کرد، رژیم کهنه را برانداخت و اشکال تازه‌ای از نظام سیاسی را با درون‌مایه‌ی لیبرالیسم (نظم سیاسی مبتنی بر توافق حکومت‌شوندگان) جایگزین آن کرد. این چیزی بود که در غرب اتفاق افتاد، در شرق اما بورژوازی همچنان غیرلیبرال است و با سلطه و اجبار مستبدانه حکمرانی می‌کند.

پاسخ: اتفاقاً رویکرد و خط‌مشی بورژوازی انگلیس و فرانسه بسیار غیرلیبرال، غیردموکراتیک و تحمیلی بود، یعنی مشابه آنچه امروزه در جنوب جهان یافت می‌شود. دموکراتیک‌شدن [دموکراتیزاسیون] و لیبرال‌شدن [لیبرالیزاسیون] غرب نه صرفاً حاصل کنش بورژوازی بلکه نتیجه‌ی دو قرن مبارزه‌ی طولانی توده‌هایی است که با مقاومت‌شان در برابر طبقه‌ی حاکم به حقوق مدنی و سیاسی دست یافتند. به بیان دیگر، بورژوازی غیرلیبرالی که امروزه در جنوب جهان می‌بینیم دلالت بر انحراف از الگویی تاریخی ندارد بلکه تالی همین قاعده و هنجار است.

پیش‌فرض دوم: سرمایه‌داری واقعی دارای آشکالی از قدرت، نظام حکمرانی و روابط طبقاتی متکی بر برابری صورتی [فُرمال] و حاکمیت قانون است. حال آن‌که سرمایه‌داری شرق متکی است بر اجبار و اضطراب میان‌فردی (سلسله‌مراتب‌های سنت‌بنیاد، نظام کاستی و نظایرش). سرمایه‌داری شرق علاوه بر بیرون‌کشیدن مازاد تولید اقتصادی، در حیطه‌ی سیاسی نیز به‌میانجی قراردادهای شغلی برده‌وارانه و اعمال انواع مجازات‌ها اهداف خود را پیش می‌برد.

پاسخ: سرمایه‌داری غرب هم در سرتاسر قرن بیستم، تا جایی که توانست، بر اجبار و اضطراب میان‌فردی تکیه زد. مثلاً از طریق قراردادهای شغلی برده‌وارانه، احداث شهرک‌های شرکتی [چیزی شبیه خانه‌های سازمانی در ایران که شرکت/سازمان مربوطه، در مقام کارفرما، کارکنان‌اش را پدروارانه در آن‌جا اسکان می‌دهد و مالک تمام خانه‌ها، فروشگاه‌ها و بناهای شهرک است]، بردگی بدهی [تحمیل اقساط و بدهی‌های کمرشکن] و نظایرش. پس این کاملاً اشتباه است که اجبار و اضطراب سرمایه‌داری شرق را همچون انحرافی از یک قاعده و هنجار ببینیم.

پیش‌فرض سوم: سرمایه‌داری واقعی تمام روابط اجتماعی را دگرگون می‌سازد: فرهنگ، ایدئولوژی و عادات اجتماعی. اما در شرق رسوم سنتی سخت‌جانی می‌کنند: تعصب مذهبی جای سکولاریسم می‌نشیند و خرافه‌پرستی جای علم. پاسخ: اگر این دعوی پسااستعماری که سرمایه‌داری تمام روابط اجتماعی را دگرگون می‌کند درست باشد، پس مردمان کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری باید نگاهی هم‌تراز به جامعه، فرهنگ، هنرها، عادات و باورها داشته باشند. اما نتایج نظرسنجی‌ها درباره‌ی سطح خرافه‌پرستی در غرب حکایت دیگری دارد: ۷۰ درصد از آمریکاییان مدعی‌اند که فرشتگان را می‌بینند و ۵۰ درصدشان از طالع‌بین‌ها مشورت می‌گیرند؛ ۶۰ درصدشان خود را افرادی به‌شدت مذهبی و متعصب می‌دانند و در حدود نیمی از آمریکاییان معتقدند که فرگشت [تکامل] نظریه‌ای بیش نیست. بنابراین سرمایه‌داری، چه در شرق و چه در غرب، تمام عادات اجتماعی را تغییر نمی‌دهد. اقتصاد یگانه حوزه‌ای است که سرمایه‌داری «بنیاداً» تغییر می‌دهد، یعنی کشورهای سرمایه‌داری ممکن است با وجود اشتراک در مدل اقتصادی فرهنگ و روان بس متفاوتی داشته باشند. البته که دگرذیسی‌های اقتصادی منجر به تغییرات سیاسی - فرهنگی می‌شود، اما این دست تغییرات از کشوری به کشور دیگر متفاوت‌اند.

آنچه در ادامه می‌خوانید، ترجمه‌ی گزینشی مصاحبه‌ای است که در شماره ۸۹ مجله‌ی *سوسیالیست ریویو* منتشر شد. دلیل این گزینش تمرکز و توجه بیشتر بر پرسش‌های مرتبط با مطالعات پسااستعماری بوده است.

چرا سوسیالیست‌ها باید مراقب مطالعات پسااستعماری باشند؟

در ۲۰ تا ۲۵ سال گذشته، نظریه‌ی پسااستعماری همچون جایگزینی برای نظریه‌ی مارکسیستی در محیط‌های دانشگاهی و در میان روشنفکران مطرح بوده است. مارکسیسم، در سرتاسر قرن بیستم، نظریه‌ای بود که سوسیالیست‌ها برای توضیح جهان و درک نحوه‌ی سازمان‌یابی علیه سرمایه‌داری به آن تکیه می‌کردند. اما با سقوط شوروی و افول جنبش‌ها، بعد از حاشیه‌نشینی مارکسیسم در حیات روشنفکری و به‌دنبال انفصالِ چپ سوسیالیست از جنبش کارگری، برای نخستین بار در عصر مدرن شاهد غیاب روشنفکران مارکسیست در جنبش کارگری و نیز طبقه‌ی روشنفکر هستیم. آن‌چه اکنون جای‌اش را گرفته نظریه‌ی پسااستعماری است، نظریه‌ای با دو هدف عمده: توضیح نحوه‌ی کارکرد سرمایه‌داری و نقد بی‌عدالتی‌های آن. سوسیالیست‌ها باید این نظریه را بیازمایند.

کتاب تازه‌ی شما، نظریه‌ی پسااستعماری و شبیح سرمایه، نقدهای تندی نثار نظریه‌ی پسااستعماری می‌کند. چرا فکر می‌کنید این نظریه قادر نیست در قامت نظریه‌ای رادیکال ظاهر شود؟

چون نظریه‌ی پسااستعماری می‌کوشد تا به‌نوعی جایگزین مارکسیسم شده و نقش آن، یعنی توضیح جهان و نمایاندن راه‌های تغییرش، را ایفا کند. به‌نظرم در هر دو جنبه ناکام خواهد بود.

در مورد توضیح جهان، گیریم که نظریه‌ی پسااستعماری چیزهای بسیاری هم درباره‌ی سرمایه‌داری به ما بگوید، ولی برداشت‌اش به‌گونه‌ای است که یا نحوه‌ی کارکرد سرمایه‌داری را گنگ و مبهم می‌کند یا تصویری اسطوره‌ای از آن به‌دست می‌دهد. برداشتی شبیه به آن‌چه مدافعان بورژوازی سرمایه‌داری پیش می‌نهند.

در مورد نقش‌اش به‌مثابه نظریه‌ای انتقادی... خُب... اول از همه... همان‌طور که مارکس می‌گفت شما نمی‌توانید چیزی را که نفهمیده‌اید نقد کنید. اگر پسااستعماری‌ها نحوه‌ی کارکرد سرمایه‌داری را نفهمند، به‌واقع نمی‌توانند کمکی هم در زمینه‌ی نقد این نظام به ما بکنند.

نظریه‌ی پسااستعماری خود را نه صرفاً به‌عنوان نظریه‌ای ضدسرمایه‌داری، بلکه ضدامپریالیستی و ضداستعماری معرفی می‌کند. در حقیقت، چنان‌که در کتاب‌ام نشان داده‌ام، این نظریه آن چیزی را احیا کرده که ما تحت عنوان شرق‌شناسی می‌شناسیم — ایده‌هایی که بین شرق و غرب تفاوت‌هایی عمیق و تغییرناپذیر می‌بینند. به‌نظرم نظریه‌ی پسااستعماری نه تنها ناکام است، بلکه دلالت‌هایی بس محافظه‌کارانه دارد.

نظریه‌پردازان پسااستعماری بارها «جهان‌روایی» مارکسیسم را نقد کرده‌اند. منظورشان چیست؟

سوسیالیست‌ها همواره بر این باور بوده‌اند که سرمایه‌داری — در هر نقطه‌ای [از جهان که مسلط شود] — مردم را تسلیم آن چیزی می‌کند که مارکس «جبر کسالت‌بار» روابط اقتصادی نامید. سرمایه‌داری افراد را وادار به [پیروی از] روابط عمیقاً بهره‌کشانه می‌کند؛ و این کار را فارغ از فرهنگ و مقتضیات محیط زندگی افراد انجام می‌دهد. سرمایه‌داری در همه‌جا به‌دنبال سود است.

پس همان‌طور که سرمایه‌داری در گوشه‌وکنار جهان گسترش می‌یابد، این ویژگی‌ها را هم در هر فرهنگ و جامعه‌ای می‌گستراند. سرمایه‌داری کاری به این ندارد که جوامع مذکور هندو هستند، مسلمان‌اند یا مسیحی. این نظام برای تحقق اهداف‌اش کل جهان را مطیع مجموعه‌ای از نیروهای ساختاری و اقتصادی — نیروهایی عمدتاً مشابه — می‌کند و کل جهان را نیز به مبارزه‌ای مشترک علیه این نیروها برمی‌انگیزد.

نظریه‌ی پسااستعماری غالباً این را قبول ندارد. پسااستعماری‌ها مصرانه می‌گویند که وقتی سرمایه‌داری در کلکته یا نایروبی مسلط می‌شود، نمی‌توان آن را با همان روش و اسلوبی فهمید که سرمایه‌داری را در دیترویت یا منچستر می‌فهمیم. نیاز به نظریه‌ای کاملاً متفاوت داریم، چیزی غیر از نظریه‌ی مارکس. بسیار خوب، بر فرض که قبول. حال محتوای این نظریه چیست؟

محتوای اش چیست؟ نظریه‌پردازان پسااستعماری چه چیز را به‌عنوان جایگزین [نظریه‌ی مارکس] پیشنهاد می‌کنند؟

من ندیده‌ام آن‌ها چنین نظریه‌ای رو کنند. این استدلال به‌نوعی سلبی است — برای این که نشان دهند نظریه‌های موجود محتاج بازاندیشی‌اند. اما سخت بتوان نظریه‌ای را جایگزین [نظریه‌ی مارکس] برای توضیح نحوه‌ی کارکرد سرمایه‌داری کرد.

ولی تفاوت‌های فرهنگی در نواحی مختلف جهان به‌وضوح پیداست. چه توضیحی برای این تفاوت‌ها هست؟

خب ما هم به این واقعیت آشکار معترف‌ایم: بسیاری از کنش‌های افراد متأثر از عادات، هنجارها، سنت‌ها و توقعات دیگران است. بر این بیفزایید که جامعه‌پذیری و گرایش فرهنگی نقش پررنگی در تصمیمات و رفتار افراد دارند. ابداً مجادله‌ای در این باب ندارم. و اگر این تمام دعوی نظریه‌پردازان پسااستعماری است، به‌شخصه اختلاف‌نظری با آن‌ها نمی‌بینم. اما دعوی آن‌ها فراتر می‌رود. مدعی نیستند که افراد متأثر از فرهنگ‌شان هستند، بلکه آنان را تماماً ساخته‌وپرداخته‌ی فرهنگ‌شان می‌دانند. یعنی فرایند جامعه‌پذیری و فرهنگ‌پذیری‌شان چنان قوی و پرنفوذ است که حتی می‌تواند فهم و درک‌شان از نیازها و منافع بنیادین — نظیر اهمیت سلامت تنانی — را تغییر دهد. پذیرش این استدلال بسیار خطرناک است. اگر آن را بپذیریم چیزهای فراوانی رنگ می‌بازد، منجمله هرگونه تصور و برداشتی از حقوق بشر.

چه‌طور از تفسیرهای مبتنی بر فرهنگ به ناممکنی حقوق بشر می‌رسید؟

اگر نیازهایی [بنیادین] در کار نباشد، تخصیص حقوق [بنیادین] بی‌معناست. این درست که فرهنگ نقش بسیار پررنگی دارد، اما آن‌قدر پررنگ که می‌تواند افراد را مجاب به انکار اهمیت سلامتی و بهروزی‌شان کند؟ اگر نسبی‌نگری فرهنگی مطالعات پسااستعماری برحق باشد، دیگر مخالفت ما با استثمار دهقانان در بولیوی، استثمار کارگران در نیجریه یا کار طاقت‌فرسای کالسکه‌رانان کلکته موضوعیت ندارد. فرهنگ‌شان بر آن فعالیت‌ها ارج می‌نهد. بنابراین، چه کسی این حق را دارد که بگوید شرایط زیست آنان بد است؟ بر چه اساس می‌گوییم که این افراد همواره از وضع‌شان ناراضی‌اند؟

و این تفاوت آشکاری با نظریه‌ی سوسیالیستی دارد؟

سوسیالیست‌ها مضاف بر این که می‌گویند سرمایه‌داری کل جهان را تسلیم مجموعه‌ای مشترک از نیروها می‌کند، معتقدند که کارگران همه‌ی نقاط دنیا منافع مشترکی در مبارزه علیه سرمایه‌داری دارند — فارغ از این که هندو، مسلمان، مسیحی، سیاه یا سفید هستند. همه‌ی آن‌ها، فارغ از شکل‌وشمایل‌شان، منافع مشترک خاصی دارند. به همین دلیل مبارزه‌شان علیه سرمایه‌داری مبارزه‌ای بین‌المللی و جهانی است.

نظریه‌ی پسااستعماری این رویکرد را قبول ندارد. بر مبنای این نظریه کارگران جوامع غیرغربی همان دغدغه‌های همتایان غربی‌شان را ندارد؛ آنان حتی به چنین منافعی فکر هم نمی‌کنند. آگاهی کارگران جوامع غیرغربی به‌کل متفاوت از همتایان غربی‌شان است. این نگرش پسااستعماری ما را به‌یادِ استدلالِ کشورهای استعمارگر و امپریالیستی می‌اندازد که منکر حقوق آسیایی‌ها و آفریقایی‌ها بودند.

پس تمایز مهمی بین نگاهِ مارکسیستی و پسااستعماری در تئوریزه‌کردن «تفاوت» وجود دارد. چه خطری در این جا نهفته است؟

خطر متوجه اندیشه‌ای است که می‌گوید وقتی کارگر یا فقیری در کلکته تحت ستم است، باید از حقی مشابه با شهروند منچستر یا دیترویت برای تظلم‌خواهی و اعتراض برخوردار باشد. وقتی زنی در نیجریه قربانی بی‌عدالتی جنسیتی می‌شود، باید همچون زنی در لس‌آنجلس به نهادی حمایتی و یاری‌گر دسترسی داشته باشد.

این استدلال را به چنین چیزی تقلیل می‌دهند: اگر فکر می‌کنید که مردم فرهنگ‌های پسااستعماری سزاوار حقوقی مشابه با مردم کشورهای ثروتمندند، باید به این هم باور داشته باشید که دسته‌ی اول همان نیازها و منافع دومی‌ها را دارند. تأکید پسااستعماری‌ها بر این است که شرقی‌ها و غربی‌ها در دنیاهایی یک‌سر متفاوت زندگی می‌کنند. چنین نظریه‌ای نه می‌تواند حامی جنبش‌های بین‌المللی باشد، نه اتترناسیونالیسم طبقه‌ی کارگر.

معتقدید که تفاوتی بین شرق و غرب وجود ندارد؟

خیر! تفاوت‌ها فراوان است، و جالب این که سنت مارکسیستی دست‌کم از ۱۹۰۵ به‌بعد به چیزی غیر از توضیح این تفاوت‌ها نپرداخته است.

دعوی نظریه‌پردازان پسااستعماری — که از جهاتی تبدیل به عقل سلیم هم شده — مارکسیسم را اروپامدار [Eurocentric] می‌خواند. بدین معنا که تمرکز مارکسیسم بر فرهنگ اروپایی یا تاریخ منهای جهان غیرغربی است، یا به عبارتی مارکسیسم می‌کوشد تا نظریه‌های «اروپایی» را ضمیمه‌ی جهان غیرغربی کند.

این یکی از همان نگرش‌هایی است که نظریه‌ی پسااستعماری را از نظریه‌های رادیکال متمایز می‌کند. در سرتاسر قرن بیستم، در اکثر نواحی‌ای که اکنون جنوب جهان می‌نامیم، افراد چپ‌گرا و ترقی‌خواه مارکسیسم را به‌عنوان چارچوبی برای کنش‌ورزی‌شان برگزیدند. برخی مارکسیسم را رد کردند، بسیاری هم آن را پذیرفتند، اما دسته‌ی اول دلیل‌شان «غربی» یا «اروپامداری» مارکسیسم نبود. خیلی ساده صرفاً این نظریه را اشتباه می‌انگاشتند.

نظریه‌ی پسااستعماری اولین نظریه با دعوی ضدسرمایه‌داری است که به مارکسیسم حمله می‌کند و با اینهمان دانستن آن با ایدئولوژی استعماری، مارکسیسم را همپایه‌ی ایدئولوژی استعماری اروپامدار می‌خواند. این ادعایی غریب و صدالبته اشتباه است.

این بحث برای مارکسیست‌های جوانی که این روزها زیر رگبار اتهامِ اروپامداری به سر می‌برند، بسیار مهم است. بیشتر توضیح می‌دهید؟

اگر به تاریخ مارکسیسم در قرن بیستم بنگریم، عملاً تاریخی می‌بینیم مملو از اندیشیدن بی‌مهابا به واقعیات جهان غیرغربی. مگر می‌توانست غیر از این هم باشد؟ تجربه‌ی سوسیالیسم در قرن بیستم با انقلاب ۱۹۰۵ روسیه آغاز شده بود و کشورهایی که نیرومندترین جنبش‌های انقلابی در آن‌ها در گرفت نیز جزء بخش‌های توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری نبودند. روسیه در ۱۹۰۵؛ آلمان (کشوری صنعتی‌شده اما هنوز غالباً دهقانی) در ۱۹۱۸؛ چین در دهه‌ی ۱۹۳۰؛ هند در دهه‌ی ۱۹۳۰؛ آمریکای لاتین در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰؛ ویتنام؛ و طیف کاملی از کشورهای رهیده از استعمار. جنبش‌ها در جاهایی سربرآورد که رانه‌ی نیرومند ضدسرمایه‌داری وجود داشت، در جهانی غیرغربی و کمتر توسعه‌یافته. پس رهبران این جنبش‌ها و روشنفکران متحدشان فهمی از واقعیات داشتند که لزوماً منطبق با ارکان مرکزی نظریه‌ی مارکسیستی نبود. حقیقت این است که مارکس نظریه‌اش را عمدتاً با تمرکز بر کشورهای توسعه‌یافته پروراند. بنابراین در سرتاسر قرن بیستم، با ظهور جنبش‌های انقلابی در کشورهای کمتر توسعه‌یافته، مارکسیست‌ها به‌ناچار از همان آغاز کوشیدند تا با اصلاح نظریه‌ی مارکس واقعیات جدامانده از محاسبات این نظریه را بفهمند. در واقع مارکسیسم تنها نظریه در سنت چپ است که مجدانه و بی‌وقفه درگیر فهم جهان غیرغربی بوده است. این اصلاً پذیرفتنی نیست که بگوییم مارکسیسم نظریه‌ای است بی‌توجه به جهان غیرغربی یا مایل به تحمیل مکانیکی و نعل‌به‌نعل مقولات غربی به غیرغربیان یا کور نسبت به واقعیات جهان غیرغربی.

این نگاه به مارکسیسم خیلی متفاوت از برداشتی است که دائماً می‌شنویم. می‌توانید نمونه‌های از این «درگیری مجدانه و بی‌وقفه با جهان غیرغربی» را ذکر کنید؟

نظریه‌ی توسعه‌ی ناموزون و مرکبِ تروتسکی درباره‌ی چیست؟ درباره‌ی این که وقتی سرمایه‌داری با تأخیر وارد کشوری کمتر توسعه‌یافته شود، چه وضعی پیش می‌آید. نظریه‌ی دموکراسی جدید مائو درباره‌ی چیست؟ الان می‌توان با این نظریه موافق یا مخالف بود، ولی تمرکز نظریه‌ی مائو بر کارهایی بود که باید در جامعه‌ای دهقانی انجام شود. نخستین مشارکت لنین در نظریه‌ی مارکسیستی کدام است؟ طرح نظریه‌ی سرمایه‌داری متأخر – در حال توسعه در اولین کتاب‌اش، توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه. کمک بزرگ لنین به جامعه‌شناسی کشاورزی چه بود؟ نظریه‌اش در باب طبقات موجود در سرمایه‌داری کشاورزی که بعدها مائو بسط‌اش داد. آمیلکار کابرال چه سهمی در نظریه‌ی انقلاب دارد؟ مفهوم‌پردازی‌اش از پرولتاریای انقلابی در محیط‌ها و نواحی توسعه‌نیافته. در مورد چگوارا چه می‌توان گفت؟ یا نظریه‌ی والتر رودنی درباره‌ی کار از هم‌گسیخته در آفریقای مستعمراتی، یا تحلیل سیریل جیمز از ژاکوبن‌های سیاه‌پوست؟ همه‌ی این‌ها تلاش‌هایی بوده‌اند برای عینیت‌بخشی و اصلاح نظریه‌های مارکسیستی در جنوب جهان. قدری عجیب است که اکنون کسانی چون رودنی و جیمز به‌عنوان نظریه‌پردازانی پسااستعمارگرا معرفی می‌شوند. این نگاه از اساس اشتباه است. اینان اندیشه‌ی خود را متعلق به سنت مارکسیستی می‌دانستند. می‌توان به لیست بالا اسامی زیادی افزود. مارکسیست‌ها از ۱۹۰۵ تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ اگر فقط یک کار هم انجام داده باشند، آن تمرکز بر جهان غیرغربی است.

پس یعنی مارکسیست‌ها نباید از این بابت خجل باشند؟

قضیه کاملاً برعکس است. اگر آنچه من در بالا گفتم را بپذیریم، پس واقعیت این است که برخی از مهم‌ترین بینش‌ها درباره‌ی مدرنیزاسیون جنوب جهان از دل نظریه‌های مارکسیستی یا نظریه‌های ملهم از مارکسیسم بیرون آمده‌اند. در دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ حتی نظریه‌های نوظهور جریان اصلی، که سعی در توضیح روندهای توسعه و مدرنیزاسیون سیاسی داشتند، این کار را بر پایه‌ی تزه‌های مارکس انجام می‌دادند ولو این که مفسران‌شان هم خود را مارکسیست نمی‌دانستند. مثلاً نظریه‌ی الکساندر گرشنکرون؛ کار آلبرت فیشلو درباره‌ی آمریکای لاتین؛ و آثار آلبرت هرشمن. همه‌ی اینان متأثر از نظریه‌ی مارکسیستی بوده‌اند. این واقعیت درباره‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ هم صدق می‌کند.

درست‌وغلطی این دست نظریه‌ها به کنار، بحث این است که همه‌ی روشنفکران نامبرده فعالیت فکری‌شان را وقف این پرسش کردند که «چه طور می‌توان تجربیات متفاوت و واگرای شرق و غرب را توضیح داد؟» این اتهام که پایبندی به نظریه‌های جهان‌روایانه ما را نسبت به تفاوت اجتماعی دیگر جوامع کور می‌کند، کذب محض است. نه تنها چیزی برای شرمساری وجود ندارد، بلکه مارکسیست‌ها باید ورق را برگردانند. وقتی در مباحثه‌ای سیاسی یا در سمیناری یا جمعی هستند و کس یا کسانی می‌کوشند چنین اتهاماتی بزنند، فقط نظر ایشان را درباره‌ی این همه کمک نظری که از دل سنت مارکسیستی بیرون آمده جويا شوند.

نظریه‌ی پسااستعماری از کجا آمده است؟

سوال به‌جایی است. آن چه سابقاً افراد به‌یاری‌اش مارکسیسم را رد می‌کردند، دکترین‌های لیبرالیسم و محافظه‌کاری یا بازگشتی به این دو بود. چه شد که عده‌ای به چیزی چون نظریه‌ی پسااستعماری روی آوردند؟ به‌نظرم این انتخاب دو دلیل داشت. اولی خستگی و عقب‌نشینی چپ‌ها از دهه‌ی ۱۹۶۰ بود، که باعث شد با وجود رهاکردن موضع ضدسرمایه‌داری همچنان خود را رادیکال بدانند. و هنوز هم می‌دانند. وضع به همین منوال ادامه یافت. چپ‌ها در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ همچنان ژست رادیکال می‌گرفتند، ولی تمایلی به صحبت راجع به سرمایه‌داری نداشتند. بنابراین رو به مباحث دیگری آوردند. ضدژادپرست و ضدسکسیست شدند. مشتاق آن چه *مطالعات* ستم نامیده شد.

دلیل دوم تغییرات فراوان در دانشگاه‌ها بود. دانشگاه‌ها بسیار ناهمگن‌تر شدند، بسیار متنوع‌تر از قبل. گروه‌هایی از دانشجویان خواستار آن شدند که از فرصت و امکانی برابر با سایرین برخوردار باشند. بسیاری از آنان به‌دلیل رفتارهای نژادپرستانه و سکسیستی در دانشگاه به‌مشکل برمی‌خوردند. پس عامل عرضه‌ای به‌وجود آمد که دانشجویان را به‌سوی *مطالعات* ستم — البته بدون هرگونه توجهی به سرمایه‌داری — سوق داد، و عامل تقاضایی که از این دانشجویان می‌خواست تا بفهمند چرا با سایرین جور نبوده و از شانس و فرصتی برابر برخوردار نیستند.

آن چه از این معادله‌ی کلی جا می‌افتد مسأله‌ی سرمایه‌داری است، چون افراد دانشگاهی یا خود در نردبان ترقی تحرک صعودی دارند، مثل اساتید دانشگاه، یا مشتاق بالارفتن از این نردبان‌اند، مثل اکثر دانشجویان. بنابراین فضایی به‌وجود می‌آید که افراد مایل‌اند نظم مسلط را بدون هرگونه نقدی به سرمایه‌داری به‌چالش و نقد بکشند. و این همان چیزی است که نظریه‌ی پسااستعماری به ما ارزانی می‌دارد.

شما شرح بسیار مصیبت‌باری از نظریه‌ی پسااستعماری ارائه کردید. آیا نظریه‌پردازان پسااستعماری کار مؤثری هم انجام داده‌اند؟

بله، تعدادی اثر تجربی مفید ارائه شده است؛ آثاری بر محور این انگاشتِ همچنان زنده که استعمارگرایی بسیار مخرب بود و ایدئولوژی محنت‌باری آفرید. اما به‌نظرم، وقتی به فرهنگ چپ می‌نگریم، نظریه‌ی پسااستعماری بسیار فقیر و ناتوان جلوه می‌کند.

رسالت یک روشنفکر رادیکال چیست؟ منظورم از «روشنفکر» در این‌جا کسی نیست که در دانشگاه تدریس می‌کند یا مقام و منصبی آکادمیک دارد. روشنفکر را صرفاً کسی می‌دانم که مشغول مفصل‌بندی ایده‌ها است. البته اساتید دانشگاه هم گاه چنین‌اند، ولی عموماً نه. این مشغولیت و دغدغه‌ی همیشگی سازمان‌دهندگان [organizers] بوده است. بی‌تردید. اگر کسی نتواند چنین کند در زمره‌ی سازمان‌دهندگان نیست.

با توجه به این‌ها، باید پرسید مطالعات پسااستعماری چه تأثیری از فرهنگِ روشنفکریِ حاکم بر محیط‌های آکادمیک پذیرفته است؟ به‌نظرم تأثیری بسیار منفی. مطالعات پسااستعماری برخی از مضرترین جنبه‌های فرهنگ آکادمیک را جذب خود نموده است. جز این هم نمی‌توانست باشد، چون مطالعات پسااستعماری محصول آکادمی است و از دل جنبش‌های اجتماعی بیرون نیامده است. پسااستعماری‌ها معتقدند که این نظریه ماحصل جنبش‌های اجتماعی و در پیوند با آن‌هاست، ولی این واقعیت ندارد. مطالعات پسااستعماری به‌وضوح از فضای آکادمی سربرآورده است. این حوزه‌ی مطالعاتی فرهنگی را درونی کرده و در میان چپ‌ها رواج داده است که بر نوعی ساده‌سازی و ناآزمودگی ارزش می‌نهد و از معرفی دقیق و روشن ایده‌ها می‌پرهیزد.

* متن مصاحبه ترجمه‌ای است از:

<http://isreview.org/issue/۸۹/marxism-postcolonial-studies-and-tasks-radical-theory>

** مقدمه‌ی مترجم عمدتاً متکی بر سخنرانی چپ‌پس با عنوان نظریه‌ی پسااستعماری و سرمایه‌داری واقعاً موجود در هشتمین فستیوال فیلم «فضاهای رهایی: خرده‌سیاست‌ها و شورش‌ها» در زاگرب است:

<https://www.youtube.com/watch?v=T۱Heu۰TRDB۸>